

غول و زنش و ارابه‌اش (نیما یوشیج)

غول و زنش و ارابه‌اش بیابان‌های خالی و خشک را طی می‌کردند. گاهی در تاریکی چرخ‌های ارابه‌ی آن‌ها از روی ته‌مانده‌های دیوارهای خاکی می‌گذشت؛ جاهایی که یک‌وقت آباد بود و بعدها به دست همکارهای خودشان خراب شده بود - و آن‌ها خیال می‌کردند که به آب و آبادانی نزدیک شده‌اند، اما هنوز خیلی راه داشتند و هر دو فکر می‌کردند چقدر زمین و خاک در دنیا پیدا می‌شود. اگر مالک همه‌ی آن زمین‌ها بودند و آب به آن‌ها سوار می‌کردند، چه می‌شد؟

این فکر غول و زنش را خسته‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌کرد. غول، شلاقش را در هوا چرخ می‌داد و به جان اسب‌ها می‌افتاد و با بی‌حوصلگی شلاق می‌کشید و داد می‌زد: «یالله جان بکنید.» و اسب‌ها که هر چهارتا غرق در عرق گرم بودند، یورتمه می‌رفتند. خستگی و وارفتگی از رفتار و حرکات غول و زنش، که در بغل دست او جا داشت، و از دست‌وپا برداشتن اسب‌ها با تلق و تلوق ارابه‌شان در روی قلوه سنگ‌ها پیدا بود. ولی این خستگی و بی‌حوصلگی برای غول و زنش خالی از کیف خواستنی و گوارایی نبود. با ولعی که برای دست یافتن به چیزهای حاضر و آماده در دلشان بود، به این بیابان گردی عادت داشتند.

فقط گاهی زن غول، شانه بالا می‌انداخت و من‌باب اینکه برای شوهرش ناز می‌کند، تنش را به تن او می‌مالید و خمیازه می‌کشید و غول سر تکان می‌داد. همین‌که از دور روشنایی چراغی به چشمشان خورد، در تاریکی چشم‌هایشان مثل گل آتش سوزد و در پایان راه به خانه و باغ آبادانی رسیدند.

در این باغ و آبادانی چند خانواده در رفاه و امن و قاعده‌ی معینی، آن جور که دلشان می‌خواست، زندگی می‌کردند. حالا که شب شده بود درها را بسته بودند و در پناه

درخت‌ها، چراغ‌ها از داخل در آن روشنایی سبز رنگ داشتند، به استراحت و کارهای شبانه‌شان مشغول بودند و در میان سروصدهای نشاط‌انگیز گاهی یک‌صدا بر صداهای دیگر استیلا می‌یافت و به نظر می‌آمد دوشیزه‌ی دلربائی مانند دایره، در روی دست می‌چرخد. از بیرون، در پیرامون درخت‌ها، بوی تند سوخته‌های هیزم کاج و سقز می‌آمد. غول که از خوشحالی با انگشتش در روی تخته نشین ارابه‌ی خود ضرب گرفته بود، و سرود غلامان را می‌خواند، با زنش گفت: «عجب آبادی! چشم‌وچراغ عالم است. اگر دیگران هم از آن‌ها یاد بگیرند حقیقاً چقدر آبادی‌های خوب در دنیا زیاد می‌شود. اما ما را چه کار به این حرف. ما در هر جا که چیزهای خوب هست، باید در پی آن چیزی باشیم که می‌خواهیم. یالله. بنام خداوند بخشنده مهربان که همه کارها به دست اوست. جلو برویم.»

همین‌که غول ارابه را نگاه داشت، زنش زودتر و چالاک‌تر از او جست زد و روی زمین قرار گرفت. غول شلاقش را روی مال‌بند جا داد زنش گفت: «اسب‌ها را بازکنیم و علوفه بدهیم. زبان بسته‌ها همچو عرق کرده‌اند، مثل این که از رودخانه گذشته‌اند.» غول گفت: «فکر خودمان باشیم. علیق اسب با صاحب‌خانه است. چشمشان کور شود، بدهند.» و با سروصدای زنگولک‌های دور ور کمربندش بنا گذاشت به کاویدن در حول و حوش باغ، که در باغ را پیدا کند و در بزند. بالأخره در بزرگ باغ را پیدا کرد و در زد و صحن با صفای باغ و خانه را از نظر گذراند. از نگاه به آن باغ باصفا و خانه‌هایی که در آن قرار داشت، آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شده بود.

دوباره در زد. گوش‌هایش را به در چسبانید و گوش داد. از لای شکاف تخته‌ها داخل باغ را به دقت واری کرد. هیچ که جواب نشنید به زنش گفت: «سرشان به کیفشان گرم است. همچو لمیده‌اند که خیال می‌کنی به خواب ابدی رفته‌اند.» بعد قلوه‌سنگ بزرگی را با پاشنه پا از جا غلت داد و آن را به روی دست‌های لختش آورد و دوباره در زد. با سر و صدای در زدن او، اسب‌ها در جلوی ارابه، گوش‌ها را تیز کرده، گوش می‌دادند.

غول چنان باهویت در می‌زد که خیال می‌کردی، دارد در خانه‌ی مردم را می‌شکند. در این وقت شب که موقع پذیرائی از مهمان غریبه نیست. زن غول گفت: «می‌دانی چه هست؟ آن‌هایی که بلدند این طوری آباد کنند، این را هم بلدند که چطوری در بن‌دان کرده باشند.»

غول آخ زد «امان از دست بلدیت مردم، کاش همه‌ی مردم کور و نابلد بودند، تا ما هم راحت بودیم.» بعد گفت: «دربن‌دان برای سگ و گربه است. اگر آن‌ها بسته‌اند، ما هم

بلدیم چطور باز کنیم. ما که از سر فکر خودمان نمی‌گذریم. این قدر در می‌زنیم که خوابشان به چشمشان حرام شود.»

اما اهل خانه که از ادامه‌ی این سر و صدا به پشت در آمده بودند، همین که دیدند یک غول بلند بالا با زنش و زلنگ و زولنگ ارابه‌اش پشت درند، کلون‌ها را بازدید کرده از راهی که پیدا نبود، بالای بام و دیوار رفته و بی‌سر و صدا مواظب آن‌ها شدند.

غول دم به دم آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و سینه صاف می‌کرد و سرانجام با لب‌ولوجه آویزان رو به زنش و ارابه‌اش آمده از گرفتگی خاطر چند قدم راه بی‌خودی رفت و بالأخره به او گفت: «چه ماهی سرکشی به تورمان خورده است. می‌شنوند، اما باز نمی‌کنند. نمی‌دانم چه باید کرد؟»

زن غول که سنگین شده بود و میل به استراحت داشت، گفت: «چه داریم بکنیم. همه که مثل سیاه‌ها نیستند که هست و نیستشان را بی‌مضایقه جلوی ما بریزند. این‌ها از آن آدم‌هایی هستند که از آن بادها به دماغشان خورده است، می‌گویند: ما حق داریم به میل خودمان زندگی بکنیم. ولی تکلیف ما در این وقت شب چیز دیگر است. بیابان را که از دست ما نگرفته‌اند. بیا بخوابیم.»

غول گفت: «ابدأ. من نمی‌توانم یک ساعت دیگر غن و غون تو را بشنوم که به من می‌گویی جای من بد است. وانگهی ما برای مقصود دیگر آمده‌ایم، اینجا جای خوابیدن ما نیست. بیابان، جای موش صحرایی است. من به تشک نرم و تختخواب فنی عادت دارم، حالا تن به این خواری و خفت بدهم؟ مردم چه به ما می‌گویند. الله ما باید مثل شب‌های پیش راحت بیفتیم. برای من آواز بخوانند. قصه بگویند. غلام‌های سیاه، که حلقه به گوش دارند، برای من در جام طلا نشان شراب روی دست بیاورند، چه به خیالت می‌رسد؟ مگر تو خودت نمی‌خواهی؟»

زن غول باحالت بی‌خبری عجیبی، که هیچ‌وقت روزگار آن حالت را به خود نگرفته بود. گفت: «وقتی که نیست، چه می‌شود کرد؟ این‌ها آن‌هایی نیستند که به من و تو آن چیزهایی را که دلمان می‌خواهد، برسانند. از در باز نکردنشان معلوم است. بعلاوه می‌گویند این‌ها کسانی هستند که در جام‌های معمولی شراب می‌خورند.»

غول دست به کمر ایستاد و پاهای خود را گشاد گرفت و گفت: «حواست خیلی پرت است. در این صورت حساب آن چیزهایی که الی - حد ماشالله در خانه‌های این باغ هست، چه می‌شود؟»

زن گفت: «نمی‌دانم.» و در عین حال چنان آتش حرص و غیظی را در تاریکی، در چشم‌های نر خود خواند که حساب برد. همان‌طور هم غول. تا چند لحظه، هر دو نگاه به

هم رد و بدل کردند. مثل اینکه با هم سرشاخ شده‌اند. انگار هر دو می‌خواستند حساب خود را با این وضع نگاه، واریز کنند. کلمه‌ای به زبان آن‌ها جاری نشد.

بالآخره غول گفت: «در صورتی که مشیت الهی تعلق گرفته باشد، مانعی برای ما نخواهد بود. اگر آن‌ها زحمت کشیده‌اند، ما هم زحمت خودمان را می‌کشیم. کار دنیا برد و باخت است. هیچ چیز با هیچ نظم و قرار بر نمی‌داد. کار را کسی می‌کند که تمام کرده است. کار را باید کرد. فقط راه دارد، و من راهش را بلدم.» شروع کرد مثل ماشین کارخانه به سوت زدن و شیهه‌های بلند کشیدن و پا به زمین کوبیدن.

چنان پاهایش را بر روی زمین که صاف بود، می‌کوبید. مثل اینکه روی زمین تو خالی پا می‌کوبد. ضربات پاهای زمخت او طنین‌های دامنه‌دار بر پا کرده بود. غول در ضمن پا کوبیدن و سوت زدن و شیهه کشیدن، صدای عربده‌اش را بلند کرده بود. در ضمن همه‌ی این کارها، ریسمان بلندی را هم از کمر خود باز کرد و به هوا داد. ریسمان در هوا یک حلقه آتش شد و به پائین آمد، بعد با پخش کردن شراره‌های رنگارنگ، خاموش شد.

غول داد زد: «خروس‌ها نخوانید.» ولی صدای خروس می‌آمد و معلوم نبود از کجا. غول می‌کوشید زمین صاف و راستی را برای ادامه‌ی کار خود پیدا کن. برای این منظور ورجه ورجه می‌کرد و پست و بلندهای زمین را در نظر می‌گرفت و به صدای جوانه گاوهایی که در بهار مست می‌شوند، نعره می‌کشید. سرش را رو به زمین آورده، می‌خواست و انمود کند که می‌خواهد وارو بزند و با شاخ‌های کوچک خود نهیب می‌آورد که یعنی من جوانه گاوم و دارند مرا به جنگ می‌اندازند.

زن غول هروهر می‌خندید. اهل خانه که از بالا تماشا می‌کردند، می‌خواستند ناچار چند کلمه با او حرف بزنند. همین که غول چشمش به آن‌ها افتاد و فهمید که آن‌ها متوجه او شده‌اند جلو رفت و دست از کار کشید. به علامت سلام و احترامی که بازیگرها دارند، سر فرود آورد و پرسید: «چطور است؟»

اهل خانه گفتند: «بله این هم یک‌جور کار است، اما در این وقت شب که هرکس می‌خواهد استراحت کند و چقدر کارهای نیمه‌کاره مانده است؟»

غول گفت: «حیف که جا، ناصاف و هوا روشن است و من نمی‌توانم یک‌دست برای شما برقصم، در صورتی که چه خوب رقصم می‌آید. مثل این که هیچ از راه دور نیامده‌ام.» و برای اینکه، به خیال خودش، آن‌ها را سر هوس بیاورد، کمر بدترکیبش را قِر داد و زنگوله‌های دور کمر بندش شوریده و متناوب، سر و صدا راه انداختند.

اهل خانه، با روی خوش گفتند: «معلوم می‌شود که شما در تاریکی بهتر می‌رقصید. ولی مقصود چیست؟ الآن که از شما هیچ‌کس رقص نمی‌خواهد.»

دیگران که صدای قُرُقُرشان بلند شده بود، گفتند: «اتی چه بازی‌هایی! مردم را با چه چیزهایی خیال می‌کنند، می‌شود گول زد.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «دل و روده‌های ما را بالا آورد. چرا این بازی‌ها را به شهر خودشان نمی‌برند؟»

دیگری گفت: «اما آقای غول، دیگر زحمت نکشید، بس است.»

غول گفت: «نه.» و بدون این‌که به روی خود بیاورد، باز گفت: اگر در میان باغ قشنگ شما بودم، چه می‌کردم. اما از پشت دیوار هیچ‌کس به هیچ‌کس نمی‌رسد. درها را واکنید که ما بیاییم. ما دست خالی نیستیم. کوکو مالت داریم. بادام‌های زمینی در قوطی‌های سر بسته‌ی قشنگ داریم. قلوک‌های سوزن. شوکولات‌های اعلا داریم. آخرین پیشرفت بشر، رادیو زینت، به چه خوبی داریم.»

اهل خانه گفتند: «البته دارایی شما زیاد است. بر شکاکش لعنت. اما پیشرفت شما آقای غول، از کارهای شما که می‌خواهید در این وقت شب به زور به خانه‌ی مردم وارد بشوید. معلوم است. لزومی ندارد که رادیوتان را نشان بدهید.»

غول خندید و شیر خشک را، که یک دفعه به یادش آمده بود. به چشم اهل خانه کشید و مخصوصاً برای خاطر نشان کردن به آن‌ها، با لحن تعریف آمیزی گفت: «البته غافل نیستید که شیر خشک در تغذیه و پرورش بچه‌ها چه اثرات رضایت بخشی را داراست و بعدها چطور آن‌ها را مردان نیرومند و فکوری برای کشور خود و کشورهای دنیا بار می‌آورد. ما خودمان هم از همین شیر خشک به بچه‌هایمان می‌دهیم.»

اهل خانه به هم نگاه کردند و گفتند: «ما امشب دچار غول بیابان که می‌گویند شده‌ایم. این حرف‌ها فایده ندارد. فعلاً درها را باز نکنید و بچه‌ها را مواظب باشید که به هوای بادام زمینی‌ها نروند، تا ببینیم چه می‌شود.»

یک نفر از بالای دیوار به غول نزدیک شد و گفت: «می‌دانید چه هست آقای غول، اصلاً امثال ما امثال شما را به خانه‌هاشان راه نمی‌دهند. بچه‌های ما از شکل و شباهت شما می‌ترسند. به خودتان زحمت ندهید. مرحمت شما زیاد. صبح که شد به هم می‌رسیم.» و دیگر صدا در نیامد.

غول آب دهانش را مکید. در میان شاخ‌های خود موهای سرش را که سیخ شده بودند، خارش داده، ندانست چه بگوید، از بی‌تکبری و خوش‌رویی اهل خانه فکری بود. پس این‌که از تازه‌وارد پذیرایی نمی‌کنند و عذر می‌تراشند، چه علت دارد؟ ولی نمی‌خواست بفهمد. غرولند کنان به طرف زنش آمد.

زنش که چمباتمه نشسته بود و چرت می‌زد. با دلجویی به او گفت: «عزیز جون می‌بینی که با این ادا اصول‌ها کار از پیش نمی‌رود. چرا خودت را جلف و سبک می‌کنی؟»

هیچ کس حاضر به هم‌فکری و کمک به ما نیست، برای اینکه مردم کم از دست ما نکشیده‌اند. بازار ما روزبه‌روز کسادتر می‌شود. می‌ترسم یک ساعت دیگر بگویند چرا ما پشت دیوارشان پهن شده‌ایم. بیا تا زود است این باغ و عمارت را ندیده بگیریم. خیال کنند ما رفته‌ایم. صبح را که از دست ما نگرفته‌اند. صبح به حسابشان می‌رسیم. نه؟ هوای بیرون هم بد نیست. قوطی‌های گوشت حاضر و آماده نداریم، که داریم. بعلاوه کوزه‌ها هم پر از شراب هستند، دیگر چه می‌خواهیم؟ اگر در را باز می‌کردند از این ناتوها کمی خاویار می‌خواستیم. ولی طوری نشده... به‌به. زمین بوی کوکنار سوخته می‌دهد.»

غول گفت: «اما من که جز خارخاسک‌ها، چیزی را در اینجا نمی‌بینم.»

زن گفت: «اما یک شب، هزار شب نیست. رو سیاهی بماند برای آدم‌ها. در عوض من ملکه‌ی صحرائی می‌شوم و برای تو سرود شب آهنگ می‌خوانم. یک ساعت بعد هم ماه بالای سر آمده است.»

غول پوزخند زد، گفت: «حواست پرت است. ماه در آسمان است و ما در زمین. در زمین باید چیزهای زمینی به دست آورد. ماه و سرود شب آهنگ به چه درد ما می‌خورد. زن بیچاره! من و تو مدت‌هاست که از این جور زیبایی‌ها چشم پوشیده‌ایم و فقط از پی چیزهایی که فایده حاضر و آمده دارند، می‌گردیم. از این باغ و دستگاه که پر از آن چیزهای خوب است دیگر چه جایی بهتر. بگو ببینم دسته کلیدهای جوربه‌جور را همراه آورده‌ای، یا نه؟»

زن غول خنده‌اش گرفت. با مقداری گرد و خاک به هوا دادن، تنه‌ی گنده‌اش را که از جا بلند کرده بود، دوباره روی زمین انداخت و حرف‌های دیگر بر زبان آورد: «راستی راستی که ما برای چند لحظه کوتاه زندگی‌مان، در چه تلاش‌های عجیب‌وغریبی هستیم. هستی پر از ولوله و زحمت ما خود ما را نمی‌ترساند، خیلی است!»

غول داد زد: «فلسفه نباف. فلسفه را ما برای دیگران می‌خواهیم که از راه فلسفه رام و سربه‌راهشان کنیم.»

زن گفت: «اما راحتی را که دیگر نباید برای دیگران خواسته باشیم.»

غول جواب نداد. دهانش از پکری باز نمی‌شد. برای این که گریبان خود را از دست زنش رها کند به او گفت: «عوبای تولو! تو شمدها را پیدا کن و بخواب کارت نباشد.»

ولی شمدها در ازابه نبودند. غول مدت مدیدی در تنهایی راه رفت. با خودش حرف می‌زد. خط و نشان می‌کشید. نمی‌دانست چه کند. به زحمت رشته‌های امیدهای کور موذی‌اش را از این دست به آن دست می‌کرد و نقطه‌ی نامفهومی در خلال افکار او تاریک و روشن می‌شد. می‌کوشید آنچه را که روشن نمی‌بیند، یقین کند روشنی‌ای است که او قادر به دیدن آن نیست. فکرهای اشتباهی که با درون شهوت ناک او پیوستگی

دائمی داشتند به او حالت بی‌پروایی از شکستی را می‌داد که شخصیت‌های پررو و دریده از آن رو گردان نیستند و با آن از هیچ کاری که باعث بر خفت می‌شود، دست برنمی‌دارد. و بالأخره با زنش گفت: «ما همه‌جا زندگی را بر مردم تنگ کرده‌ایم، خواستن، دلیل برنمی‌دارد. آخر زندگی مرگ است و اولش عرضه و برندگی. چیزی را که کسی خواست بایستی پیش‌اش را بگیرد.»

بعد، دوران وحشتناکی در چشم‌های غول پیدا شد و رو به ارابه‌اش دوزد. مقداری هیزم از ارابه‌اش بیرون آورد و دست گذاشت به سنگ‌اندازی و آتش پرانی.

زنش می‌خواست جلو برود و حرفی بزند، ولی جرئت آن را نداشت. سنگ‌هایی را که غول از زمین سوا می‌کرد و به کار می‌برد، تناور و عظیم بودند هیزم‌ها با افسون عجیبی آتش می‌شدند. به محض اینکه غول یک پاره هیزم را جلوی دهانش می‌گرفت و به آن نیش و می‌کرد، پاره هیزم به یک نیم‌سوز آتشی مبدل می‌شد و بعد آن را مثل فشفشه به هوا ول می‌داد. می‌کوشید که سنگ‌ها و نیم سوزها به آنجایی که دلش می‌خواهد برسد. ولی هوش و حواسش به خطا می‌رفت.

هر چه می‌انداخت، به درخت‌های میوه، که دم دست‌تر بودند. می‌رسید. میوه‌ها که به زمین می‌افتاد، غول با ولع عجیبی آن‌ها را از روی زمین می‌ربود و به دهان می‌گذاشت و برای زنش می‌برد و معلوم نبود اگر همه این جوش و جلاها از روی قهر و غضب انجام می‌گیرد، این حرص و ولع او در قاپیدن میوه‌ها چیست. آیا یادش می‌رفت؟ مثل سگ‌هایی که برایشان سنگ می‌اندازند و آن‌ها از غیظشان سنگ را به دندان می‌گیرند، او هم میوه‌ها را که پیش پای او در روی زمین وول می‌زند، به دندان می‌گرفت و این کار مثل یک عمل از روی غریزه‌ی طبیعی، برای تسکین غیظ و غضبش بود.

آیا حرص و ولعش تا چند لحظه کوتاه با خوردن میوه‌ها تسکین پیدا می‌کرد؟ ولی اصلی‌تر این بود که غول در این وقت شب، عقلش را باخته بود.

نمی‌دانست چه کند. در عالم ندانی آن اندازه دانایی که داشت برای او فقط اسباب زحمت شده بود. سنگ‌ها با وضع عجیبی روی دیوارها قرار می‌گرفت و برخلاف چشمداشت او، بر بلندی ضخامت دیوارها علاوه می‌کرد. نیم سوزها هم در آن طرف دیوار در نهر آب تنومندی، که اهل خانه قبلاً در ضمن استحکامات خود ساخته بودند، خاموش می‌شد.

غول، چه عداوت عجیبی نسبت به سنگ‌ها و نیم‌سوزها پیدا کرده بود! از این که کار او را فقط یک کار بچگانه قلمداد می‌کنند، و مخصوصاً از اینکه در همان‌طور بسته مانده بود و اهل خانه با اطمینان غریبی همان‌طور خاموش مانده بودند و دست به کار دعوا می‌شدند. بیشتر لجش می‌گرفت.

با خود می‌گفت: «حقیقاً چه بلدند که قواشان را بی‌خود صرف نکنند، مثل شاخ خیزران هستند که کج می‌شوند، اما نمی‌شکنند. اما من بدم چه طور آن‌ها را بشکنم. و یک سنگ از همه تناورتر را ترکاند و تکه‌ی بزرگتر آن را به شانه غلت داد و بعد با ضربت و صلابت وحشتناکی به پشت در باغ انداخت و داد زد: «چشم شکافته‌ها! لجوج‌ها! من هم در را به روی شما می‌بندم و بهشت‌تان را برای شما بی‌چشم و روها جهنم می‌کنم.»

اهل خانه باز، با کمال ملایمت، گفتند: «دست بردارید آقای غول! بچه‌های ما را تار و مار نکنید. مریض‌های ما از خواب پریدند. روح جهنمی شما نمی‌تواند بهشت را جهنم کند. به جای این کار به اصلاح روح خودتان بپردازید. اگر شما حقیقتاً مهمان هستید و مقصود دیگر ندارید. چرا می‌خواهید به زور وارد خانه مردم بشوید؟»

ولی داستان غول و زنش به اینجا تمام نمی‌شود. این تقلا‌ی متوالی بر غیظ و عصبانیتش هر لحظه می‌افزود. عصبانیت او به دیوانگی خطرناک و بیشتر برای خود او خطرناک، رسیده بود. معلوم نبود در برابر دو فکر و کیف متفاوت، که یکی از آن‌ها فکر استراحت با زنش بود، چه فکری او را می‌برد و حال که می‌برد چرا برمی‌گرداند. عرق بدبو از گلوگاه سیاه او به روی موهای درشت سینه‌اش فرود می‌آمد. بوی ترشال زنده به هوا می‌رفت. اسب‌ها، در جلوی ارابه، سرها را پایین انداخته بودند و به زحمت نفس می‌کشیدند. اما ماه هنوز بالا نیامده بود. غول موهای درشت سینه‌اش را از غیظ می‌کند و به هوا می‌داد. دو می‌زد. در حین دو زدن می‌ایستاد و مثل دوک سیاه سیخ مانده، پاشنه پای خود را از غیظ گاز می‌گرفت. زنگوله‌های دور کمرش را شوریده پوریده به صدا درمی‌آورد. مثل اینکه از آن ممکن است کسی حساب ببرد.

اهل خانه تعجب می‌کردند.

زنش می‌گفت: «چقدر مرا دوست دارد، اما طفلک دارد خودش را از بین می‌برد.» ولی غول نمی‌شنید و دست‌هایش دراز و دهانش از روی حسرت باز مانده بود و دقیقه به دقیقه آتشی‌تر می‌شد. مخصوصاً از ناسازگاری زنش. زنش که روی خار و خس بیابان لنگش را باز کرده بود، چنان با صدای خرخر نفس می‌کشید و دهن دره می‌کرد، مثل این که حیوان عظیم‌الجثه‌ی را در حال ذبح به کشاکش انداخته باشند.

غول، تاب دیدن این منظره را نداشت. دیوانه‌ی بیش نبود. زنش او را آزاد گذاشته بود و او حالا با فکر اینکه پیش زنش برود شتاب عجیبی داشت و نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند، این شتاب از کدام راه باید باشد. به این جهت به دور خود می‌گشت. مثل اینکه چیزی را روی زمین بیابان گم کرده بود. با دندان‌قروچه کنار باغ و خانه‌های مردم می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست چه باید بکند. حرف‌های کتره پرتکی به زبان

می‌آورد و غرق در افکاری بود که در هم سرایت موذی‌یی را داشتند. داد می‌زد و چشمه‌های جرقه‌دار شده بود. به قدری عصبی بود که می‌خواست برود و زنش را کتک بزند. بالأخره به او نزدیک شد و گفت: «اگر جان‌کندن من نباشد، تو راحت نخواهی بود. تو باعث بر همه این شور و واویلا شده‌یی. حالا که مرا به این جای بی‌آب و آبادانی انداخته‌یی، نمی‌خواهی؟»

زنش گفت: «ما که خل نشده‌ایم، تا بدون فکر و فایده دست از راحتی شسته باشیم. برای یک ذره ناراحتی بدنمان، دنیا را خراب می‌کنیم. چرا حساب مرام و مسلک خودمان را نداری؟»

غول تمنا کرد که یواش حرف بزن، و به حول و حوش خود، با احتیاط نظر انداخت.

زن گفت: «نترس. کسی نیست. ما خودمانیم، سربازهای ما دورند. در آن طرف اقیانوس‌ها مشغول جمع‌آوری ریخت و پاش‌های ما هستند. خالصاً مخلصاً، چون نمی‌دانند، جانشان را برای ما گذاشته‌اند، همان‌طور که سیاه‌های ما یا کارگرهای دیگر با شش‌دانگ حواسشان گرم جمع‌آوری عایدات برای ما و از پیش بردن کار ما هستند. اما من فکر می‌کنم در این ساعت چقدر سرها که به خواب راحت غنوده‌اند، چقدر دهات که در خاموشی و آرامش با نوازش صلح و صفا قرار گرفته‌اند. فقط ناراحتی ماست که سنگ از پیش پای هیچ بنده خدایی بر نمی‌دارد. همه را ناراحت کرده‌ایم و هیچ فکر نمی‌کنیم چرا. اگر علتش بی‌عقلی نیست و همت ناچیز ما را نمی‌رساند که همه چیز را گذاشته به هوای بیشتر خوردن هول می‌زنیم، اقبالاً ما دل‌مان باید برای خودمان بسوزد. مگر بنا نبود؟»

غول با تشدد گفت: «نه. هیچ هم بنا نبود. اما یک چیز مثل این است که در شکم من گیر کرده، نمی‌توانم کارم را بکنم. تنگی نفس گرفته‌ام. سرم دوران دارد. در صورتیکه دیشب، که دیشب باشد کمی اسفناج صحرایی بیشتر نخورده‌ام، نکند همین چشم نشکافته‌ها مرا چشم زده باشند. امان از چشم زخم! در هرجایی لیاقت، آفت دارد. عوض این حرف‌ها برو اسپند برای من دود کن.»

زن گفت: سر تو که همیشه دوران داشت. اما اگر کمی آب نیلوفر داشتیم...»
غول آه کشید. زن وقت را غنیمت دانسته، در خواست کرد پس به جای دعوا مرافعه، و در عوض همه چیز، کمی آب نیلوفر از این ناتوها بگیریم.

اهل خانه که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند، با صدای بلند خندیدند و به غول گفتند: «بهرتر همانست که آب نیلوفر نخورده بخوابید. آقای غول! تنگی نفس شما از

ورجه و ورجه بی خودی شماست. پیش از آن که تصمیم بگیرید دوباره سر و صدا راه بیندازید، خواهش می‌کنیم بخواهید، ما با کسی سر دعوا نداریم.»

غول با بی حوصلگی داد زد: «هیچ عقل‌داری همچو تصمیمی را نمی‌گیرد. حرف‌های شما هم مثل عذرهای بدتر از گناه شماست.» و با دست درازش بیابان را نشان داد و گفت: «پس این راه دور و دراز را که زیر پا گذاشته‌ایم و اسب‌های جوانمان را که پر برمی‌دارند خرد و خمیر کرده‌ایم، حسابش با کیست؟»

اهل خانه گفتند: «خیلی زحمت کشیدید، حقیقتاً که دلتان هم به حال اسب‌هاتان می‌سوزد، هم به حال دیگران. اما عجب از شما که نمی‌دانید هر زحمتی به جای خودش مزد می‌برد و هرکس اختیار جا و منزلش را دارد.»

غول با تشدد گفت: «عجب از دلیل‌های شما، ولی من این حرف‌ها سرم نمی‌شود و برای دفعه‌ی آخر است که می‌گویم، نگذارید جور دیگر حساب شما را برسم. اصلاً شما نباید به آن حال و وضعی که هستید، باشید. من می‌زنم، می‌کشم. همه چیزها را خراب خواهم کرد و بدتر از این‌ها می‌کنم.»

اهل خانه به هم نگاه کرده، با هم گفتند: «چه حرف زوری می‌زند. چه خیال می‌کند، حقیقتاً غول جماعت چقدر زبان نفهم و بی‌منطق‌اند.»

دیگری گفت: «بی‌منطق‌تر از آن‌ها آدم‌هایی هستند که فکر نمی‌کنند، با این رویه نمی‌شود، آن‌ها همیشه این جور زندگیشان را ادامه بدهند. ولی آدمیزاد خانه‌اش را باید از دست دزد و دغل، به هر عنوان که هست، حفظ کند. چاره نیست. فقط در این میانه وقت تلف می‌شود.»

غول به زنش اشاره کرد: «ببین چه حرف‌ها می‌زنند، و آن وقت این ناتوها هستند که می‌گویند ما دوستدار صلح هستیم.»

زن غول، که غیظش گرفته بود، به هوای شوهرش درآمد و داد زد: «راست می‌گوید. حق دارد. چطور دلتان نمی‌سوزد که به این طفلک این طور اعتراض می‌کنید؟ راستی راستی که هرچه حرف نمی‌زنم یکبارگی‌اش کرده‌اید. شوهرم را دارید دق‌کش می‌کنید، ندیدبیدها! اگر درها را باز کنید چه می‌شود؟ پس چه‌طور به عزرائیل جان می‌دهید؟»

اما به شوهرش گفت: «دهن به دهن این زبان‌نفهم‌ها نشو. هیچ‌کس عزیز جان، دلش به حال ما نمی‌سوزد. برای اینکه ما هم دلمان به حال کسی نسوخته است. اما وقت دارد می‌گذرد. ما چنان دنیا را به خودمان و مردم سیاه کرده‌ایم که خودمان هم چشممان نمی‌بیند. هر چه می‌دویم به جایی نمی‌رسیم. چیزهای پیدا کرده را باز به حساب خستگی و زحمت، برای چیزهای پیدا نکرده می‌گذاریم و دوندگی را با این جوش و خروش از سر می‌گیریم. مثل اینکه ما قبرستان شده‌ایم که هر چه در آن می‌ریزد پر نمی‌شود.»

غول گفت: «سخنرانی‌های تو امشب خوب اوج گرفته است. اما با همه این تفصیلات حاشالله که ما باید به این باغ و عمارت‌های قشنگش ورود کنیم. مگر همچو چیزی می‌شود و تا به حال شده است که ما چیزی را بخواهیم و چون دیگران، به عنوان اینکه مال آن‌هاست و نمی‌خواهند بدهند، از آن چشم‌پوشیم؟ در کجای مرام ما این را نوشته است؟»

زن با احتیاط گفت: «این باغ و عمارت‌های مردم و این ما. اما من فکر می‌کنم، هرکاری موقع دارد. مرد، حالا دیگر غزل خداحافظی را بخوان، وقتی گره باز نمی‌شود، چه باید کرد؟»

غول که از شدت فکر و التهاب مغاله‌های بینی‌اش را پی‌درپی فتیله می‌کرد و به زمین ول می‌داد، به زنش جواب داد: «خدا زنده نگه بدارد دندان‌ها را، تو عقلت نمی‌رسد.» بعد با حالت تشدد، به او گفت: «تو حق نداری حرف بزنی، حرف‌های تو مرا پریشان می‌کند، من مردم، باید کار خودم را بکنم. زن‌ها را چه کار به کار مردها؟» و با قدم‌های حساب شده رفت به راه نامعلومی که آن طرف ارابه‌اش بود. طولی نکشید که برگشت. وقتی برگشت، یک جعبه‌ی بزرگ زیر بغل داشت.

در این وقت ماه بالا آمده بود. اسب‌ها بی‌صدا بودند. غول، جعبه را روی زمین قرار داد و با خوشحالی به زنش گفت: «از موقع خوابیدن ما گذشته، اما از موقع ثابت کردن لیاقت ما نگذشته است. این‌ها ما را پر تنها دیده‌اند، ما به آدم‌های جان بر کف دست محتاجیم. یک کروور آدمک، بی‌خود در این جعبه نخوابیده‌اند، عوض این حرف‌ها برو رو به جنوب و اقیانوس‌ها که کسان ما در آن‌جا هستند، بایست و جنگ را صدا بزن.»

بلافاصله جنگ، با هیکل گنده و خون‌آلود و نیزه‌ی درخشان و شمشیر بی‌غلاف، که دسته‌ی آن از استخوان دست سربازها بود، حاضر شد و کلاه خودش را از سر برداشت و سلام کرد. در حالی که شکمش را نفس‌نفس زنان به جلو می‌داد و از بس که خون خورده بود، شکمش قار و قور می‌کرد و ناراحت بود.

غول با دیدن او به جای جواب سلام، جرئت بیشتری گرفت و رو به اهل‌خانه داد زد «نعثتان را می‌اندازم.» و رو به جنگ گفت: «شما را به خدا ببینید، برای دو کلمه حرف حسابی، چه مصیبت‌ها باید کشید. ببین چطور همه را به زحمت می‌اندازند. چه زور و چه قلدری به خرج می‌دهند؟»

جنگ گفت: «عالیجنابا، عصبانی نباشید. نوکرتان آمده است. چه شده است؟»

غول، عالیجنابانه، گفت: «چه می‌خواستی بشود؟ ما را در این بیابان ببین و این باغ و عمارات باصفا را با چه چیزهایی که در آن هست. اگر ریسمان کمرم را هم باز کنم به سرشان بیندازم، مار شده به طرف خودم برمی‌گردد.»

غول آه کشید. اهل خانه، تفریح کنان نگاه می‌کردند. جنگ دست به شکمش مالید و چیزی را در آن جابجا کرد و گفت: «شکر خدا را که شما کم باغ و عمارت و سرزمین‌های باصفا ندارید.»

غول با تعجب گفت: «داشتن که منافی با خواستن نمی‌شود. تا جان به تن هست، باید هرچه را که هست برای خود خواست. همه دنیا را هم که به روی آن باغ‌ها و عمارت‌ها و سرزمین‌ها بگذاریم، کم است. مگر نیست؟»
طمع، که با شکم بزرگ و با شنل ژولیده‌اش حاضر شده بود، سلام داد و گفت: «درست است قربان.»

غول رو به او کرد و با جواب به سلام طمع، به او گفت: «آفرین!» و به جنگ گفت: «از او یاد بگیر. تو چرا باید این حرف‌ها را بزنی؟ کار تو باید کشتار باشد.»

جنگ، سر فرود آورد و گفت: «خداوندگارا، من نعمت پرورده‌ی شما هستم. چه وقت به جز با من، پیشرفتی داشته‌اید؟ مگر در هیچ‌کدام از این همه جنگ‌هایی که برای جهان‌گشایی خود، از اول خلقت تا کنون، برگزار کرده‌اید، جان‌نثار حرفی زده‌است؟ سربازها که گردن و سینه پیش‌داده می‌روند و مثل گوسفند قربانی فدای جان عزیز شما می‌شوند. ولو نیم کلمه، از این حرف‌ها به گوششان خورده است؟»

غول با آرامشی که برای او پیدا شده بود، لب و لوجه خود را جمع کرد و گفت: «بسیار خوب. پس زود باشید. صلح و صفای مردم را مبدل به جنگ و عزا بکنید. چنان آتش جنگ را مشتعل بدارید که حتی خود ما هم از آن در هراس افتاده، خواب راحت نداشته باشیم.»

زن غول رو به اهل خانه داد زد: «می‌بینید که کار دارد به کجا می‌کشد؟ چه‌طور همه را به زحمت انداخته‌اید؟» ولی غول به او تشر زد و جعبه‌ی آدمک‌ها را به جنگ داد.
جنگ، جعبه‌ها را با عجله و اطاعت باز کرد. از جعبه مقداری آدمک‌های چوبی که در آن بودند، به زمین ریختند. غول دست به روی شکم گذاشت و زانو به زمین زد و نفسش را حبس کرد و با دم شیطانی خود به آدمک‌ها دمید.

بوی گند روده سوخته می‌آمد. ندا داد: «آدمک‌ها، شکلک‌ها، سرباز بشوید. جنگ شروع شده است.» به زودی روی بیابان، به صحنه‌یی پر از سربازهای مسلح، با نیزه و سایر چیزها مبدل شد.

جنگ گفت، فرمان داد. غول هورا کشید و دست‌هایش را، که رگ‌های آن سیخ شده بودند و مثل ریسمان‌های لعاب دیده و خشک شده، داشتند می‌ترکیدند، دراز کرد. سربازها به راه افتادند. غول، باقی آدمک‌ها را که در جعبه بودند. با خود جعبه، لای پای خود کشید و با خیال راحت روی زمین خزید. دلادل می‌کرد. رو به ارباب‌اش رفت تا به

نام برقراری حق و عدالت جرعه‌یی بزند. اما برای اینکه این حق و عدالت را برقرار کند، وقت آن‌جور کارها را نداشت. به نظرش می‌آمد روی بیابان شبیه به طبل بزرگی شده است که کوه‌های سنگین وزن به روی آن می‌کوبند و حق و عدالت مدت‌هاست که برقرار شده. اما زنش به راه دوری رفته بود و قر و قر می‌کرد: «خدایا در این وقت شب، شوهرم به چه ناخوشی شومی دچار شده است!»

غول روی زمین لم داده بود و چشم به‌راه وقتی بود که خودش می‌دانست. اما وقتی زنش رو به او آمد، دید که شوهرش دندان‌ها را کلید کرده، نیش باز می‌کند و داد می‌زند: «گویا درهای دیگر باغ را نشان کرده‌اند. به نظرم اشتباه می‌کنند.»
چند دقیقه بعد، زنش گفت: «خیر کار نمی‌کنند. این در و آن در، برای باغ تفاوت ندارد.»

غول به راه دور چشم انداخت و با لوله‌های بینی‌اش هوا را بالا کشید و در راه دماغ خود بوهای مختلف را مززه کرد و گفت: «اینطور است، نه بوی خون می‌آیند نه بوی هیچ چیز. فقط یک جغد بیخودی روی سنگ‌ها نشسته است.»

همین که چشمش به طمع افتاد، در ضمن بعضی حرف‌های محرمانه که با هم رد و بدل کردند، گفت: «زود باش برو به سربازهای من وعده‌ی مدال بده.»
طمع، با حالت آب‌زیرکاه خود، گفت: «بچشم» و دوان‌دوان رفت و در بیابان و مهتاب شروع کرد به خواندن سرود: «هرچه هست مال ماست...»

اما غول پریشان و ناراحت بود. دم به دم با خود حرف می‌زد: «سربازهای من که این‌طور نبودند. تعجب‌آور است. آیا از ناچاری که نمی‌توانند سر از حکم بپیچند، فراری می‌شوند؛ یا بر ضد من توطئه دارند؟»

زنش، که خود را گرفته بود، به او نزدیک شد و گفت: «بدت نیاید همان که گفتی؛ توطئه دارند. با خودشان دارند می‌گویند ما که جنگمان نمی‌آید برای چه بجنگیم؟ ایست کرده‌اند. نزدیک است با جنگ دست به یقه بشوند.»

غول دست به درون جعبه انداخت و گفت: «پس چند تا فهمیده؟» ولی از حرف زنش ترسید: «این کار را هم نکن. خودت می‌گویی فهمیده. نکند فهمشان در خصوص زندگی خودشان باشد. ممکن است حساب من و تو را همین جا برسند. ما تنها شده‌ایم. مدت‌هاست که من این را فهمیده بودم و به تو نمی‌گفتم.»

غول گفت: «پس دو رویی داشتی. ولی حالا این نیست. دهن من بدمزه ست. من معجون عوضی خورده‌ام. شیشه‌های معجون را تو درهم کرده‌ی. از روی اشتباه از آنی که به درد رختخواب می‌خورد، خورد من داده‌ی. برای اینست که در همچو موقع باریکی

دم من از کار افتاده‌ست. پیش از این هم من دم می‌زدم و سرباز به‌راه می‌انداختم، چرا سربازهای من نافرمان در نمی‌آمدند؟»

بالآخره زن با اخم، گفت: «هرچه دلت می‌خواهد بگو. اما هیچ‌کدام از این‌ها نیست. بین خودمان را بهم نزن. ما طوری نشده‌ایم. سربازهای ما طوری شده‌اند.»
غول، صدای حرف‌های زنش در گوشش مانده بود، به نظر می‌آمد اهل خانه هم حرف‌های زنش را گوش می‌کنند و به او می‌گویند: «بله. چشم و گوش‌تان باز شده است. آن‌ها از کشتار بی‌جهت برادرانشان پند گرفته‌اند، می‌دانند برای خاطر شما و خانمتان دیگر نباید تن به مرگ بدهند، بترسید از آن وقتی که چشم و گوش‌شان بیشتر باز شود. تکان که بخورند. می‌پرسند برای چه در این موقع که ما مشغول جانفشانی هستیم، آن‌هایی که ما را فرستاده‌اند، چطور در عمارت‌های باصفایشان در آرمش دست نیافتنی و انحصاری خودشان آرمیده‌اند؟»

با خود گفت: «مگر من به طمع نگفتم حتی حاضرم یک مقدار از منافع را نادیده انگاشته، گذشت کنم. هرچه سربازهای من کم و کسر دارند، به آن‌ها بدهند که نداری، آن‌ها را به راه سهو و خطا و سرپیچی نیندازد. نکند که طمع آن‌ها را هم به مرام خوش درآورده باشد؟»

همه جور فکرهای شک‌آلود بر او مستولی شده بود. منظره‌های شکست و بدعاقبتی، یکی پس از دیگری، او را زحمت می‌داد. به خاطر نمی‌آورد که با زنش اوقات تلخی کرده است. رو به زنش کرد و پرسید: «مگر مرگ به همپای جنگ نرفته است؟» ولی جوابی نشنید و زنش را ندید.

به جای مرگ، هیکلی که در شنل لولیده بود، با وضع لاابالی از پهلوی او گذشت و به او گفت: «من بی‌مغزی و بی‌فکری هستم. خوب و بد را در یک ترازو گذاشته، بد را مثل خوب جلوه می‌دهم و به هر آتشی که باشد، دامن می‌زنم و همه را وادار به اطاعت می‌کنم، قدر قدرتا مرا بفرستید.»

غول به سرتاپای او نگاه کرد و گفت: «خوب به موقع رسیده‌ی.» و ناگهان چشمش به مرگ افتاد که قلاب بلند به دست داشت و با حال زکام و سرماخوردگی، شتاب‌کنان رسیده بود.

مرگ، از راه سوراخ گشاد و تاریکی بینی خود، که یک ذره گوشت و پوست روی آن نبود، نفس نفس می‌زد. غول گفت: «هر دو بروید. معطل نشوید. موقع حرف نیست. باید هرکس وظیفه‌ی خود را بداند، موقع، موقع فداکاری و از جان گذشتن است.» بعد مرگ و بی‌مغزی هر دو رفتند.

ولی غول از گرفتگی سیمای زنش، که در کنار ارابه آب می خورد، و از اوقات تلخی آب را مزه مزه می کرد، دچار فکریایی تلخ و موذی شده بود.

برای دلجویی او گفت: «تو هم برو جنگ را صدا بزن که به او دستوره‌های دیگر بدهم. باید همه جور آدمک‌ها را، از هر دسته که هستند، با هم اتحاد بدهد.»

وقتی زنش را بی‌اعتنا دید، بنا گذاشت به قدم زدن و فکر کردن و فکرهای جور واجور تنگنای دماغ او را اشغال کرد؛ بدون این‌که به این نکته پی‌برد که اتحاد واقعی و پابرجا از یک جور بودن سود و زیان زندگی، در بین دستجات پیدا می‌شود. همه چیز در نظرش به شک و تشویش آلوده بود. در صورتی‌که به فکرش می‌خورد که ممکن است خطا بکند، حتی حاضر نبود بداند در این دنیای به این وسعت، چیزی آموختنی و فهمیدنی برای او هم وجود دارد، و او باید که به‌گوش بگیرد. ولی تقصیر نداشت. غول بود. زورگو و حيله‌جو بود. تمام رفقای او هم همین‌طور خود خواهی داشتند. چون فکرش حسابی نداشت، به‌نظرش می‌آمد با اعتقاد به یک چیز جزئی، همه‌ی چیزهای کلی حتماً بهم می‌خورد. دلش می‌خواست صدای احدی را نشنود. از نیروی شنوایی خود، در این موقع، انزجار غریبی در دل پیدا کرده بود. گوش‌هایش را می‌گرفت. فقط با امید شنیدن صدای زنش، و صدای سربازهایش، دست‌های خود را با برآورد غریبی از روی گوش‌های خود بلند کرد.

چون صدای سربازهایش را نشنید، فکر کرد از راه دلجویی زنش می‌تواند قراری در حواس خود بگیرد. دوباره زنش را صدا زد؛ ولی از شنیدن صدای زنش، و به‌علاوه از ندیدن او، این بار با خاطره‌های وحشتناکی نزدیکی گرفت. نمی‌دانست چرا می‌ترسد. مثل این‌که فقط یک غریزه‌ی حیوانی به او یاد می‌داد. دریافت بهتر این است که خیال کند، زنش با او روبرو شده است و با او دارد حرف می‌زند، زیرا مثل همه‌ی رفقایش فکر می‌کرد، با اغوای خیالی در موقع گرفتاری‌ها ممکن است، نیست را مثل هست جلوه داد، چنانکه کارگراها هم می‌توانند به خود مشتبه کند که حال و کارشان خوب است. ولی با این اغوای خیالی هم او قادر بر این نبود که خود را از این غش و فلج وحشتناک در نتیجه‌ی زورگویی در زندگی، نجات بدهد. با هیچ‌گونه زد و وازدی کار جور در نمی‌آمد. چنان درمانده بود که هرگز در تمام مدت عمرش خیال نمی‌کرد ممکن است، آن‌طور درماندگی هم برای او پیدا بشود. ناچار جنگ و مرگ و زنش، همه را صدا زد. اما نه جنگ آمد نه مرگ و زنش و نه هیچ‌کدام. فقط طمع را دید که سربه‌زیر انداخته و با حالت خجالت‌زدگی راهش را در پیش گرفته، دارد می‌رود.

به دلش خطور کرد که به او تندی کند، ولی نتوانست. در این باره وحشت پی‌گیر و دست‌نخورده‌ی مزاحم حال و اعصاب او شده بود. نه که مرگ به سراغ گرفتن جان

خود او بیاید. وقتی که همه‌ی دستیارها راه یاغی‌گری را در پیش گرفته باشند. شخص ارباب دیگر چه‌طور می‌تواند به آن‌ها یاغی‌گری خود را نشان بدهد؟

در میان افکار مختلط و بهم خورده، بهتر این دید که لب‌از‌لب باز نکند.

در صورتیکه بی‌سر و صدا بودن، برای ویران کردن او، بدتر از همه چیز بود. در پناه فکری که مانند موریانه مغزش را می‌خورد، حواسش رفت طبیعتاً به حول و حوش خودش. و به طرف بیابان و راه دور و درازی که با ارابه و زنش پیموده بود و به این جا آمده بود. ولی چه چیز را می‌توانست برای تسلی خاطر خود پیدا کند؟ بیابان که مثل خاکستر گرم و با التهاب قرار گرفته بود، تا چشم کار می‌کرد، دور و دراز و بی‌پایان به نظر می‌آمد. مثل اینکه همه چیز برای رنجاندن او بود. از زمین، هنوز نفس گرم روز بلند می‌شد و خاک بوی آفتاب خورده می‌داد و حالت بهت و سکوت پابرجا، بر وحشتناکی همه چیز می‌افزود.

ناگهان به نظرش آمد دارند دست‌های او را از پشت می‌بندند و آنهایی که دارند دست‌های او را می‌بندند، سربازهای خود او هستند که ورجه و ورجه کنان از طرف بیابان دارند، به او نزدیک می‌شوند. در همین حال دید که چیزی دارد خراب می‌شود و ساختن آن به دست خود اوست، اما او بلد نیست که چه‌طور آن را بسازد.

برای ترمیم این شوریدگی و ویرانی، در درون خودش کوشید، چیزی را با احساسات تاریک خود جور کند. اما این کار بدون شکستن این سکوت و وحشتناک، برای او ممکن نمی‌شد. او که میل شنیدن هیچ صدایی را نداشت، حالا از روی میل آرزو می‌کرد اقلأ صدایی را بشنود. ناچار خود او به صدای بلند، داد زد. با لگد محکم اول جعبه‌ی آدمک چوبی‌ها را به زمین انداخت و شکست. اما به یاد حرف زنش افتاد که به گفته بود، عاقبت همین آدمک‌ها، وبال جان ما می‌شوند. به نظرش آمد آدمک‌ها که روی زمین ولو شده‌اند. مار و عقرب‌های بسیاری هستند که در حول و حوش او به جنب و جوش افتاده‌اند.

همچنین به نظرش آمد که این مار و عقرب‌ها دارند، پای او را می‌گزند. عقلی کرد و در حین راه رفتن، یکی‌یکی پاهای گنده اش را بلند کرد و روی زمین گذاشت. وقتی جنگ را، با سربازهایش به میدان فرستاده بود. دلش می‌خواست از خوشحالی برقصد و چون رقص بلد نبود. لی‌لی بکند. از این که حالا هم دارد با این حال متفاوت لی‌لی می‌کند. ترس بیشتری درون او را بار آور کرد. فکری شده بود: «آیا من دیوانه شده‌ام؟ یا من گناه کرده‌ام و دارم به کیفر گناهانم می‌رسم؟»

در حین این‌که پاهایش را بلند می‌کرد و یکی‌یکی به زمین می‌گذاشت به یک شیشه آبجو بر خورد. خودش خیال کردف شیشه‌ی شراب است. شراب یا آب‌جو به زمین

ریخت. نفهمید از کجا آمده است. فقط چیزی را که خوبتر از همه چیز دریافت این بود که جست و خیزش را از دست ندهد ولو اینکه دیوانهوار باشد و گویا کمال برومندی عقل او در این حال، که از آن چاشنی و مزه برای حرکات خود می‌گرفت، در همین بود.

حالا دیگر می‌توانست در نظر بیاورد، آن حرفی را که گفته بود: «اما وقت برای نشان دادن لیاقت ما نگذشته است.» فکر می‌کرد تا این حرکات را ادامه می‌دهد. سود و زیان خود را با آن برآورد می‌کند و زندگی او، که باری او تردیدناک شده بود، ادامه می‌یابد. و خوشحال شد که دید زنش نزدیک سماور دارد نفس‌های طولانی می‌کشد، از آن نفس‌هایی که همیشه در وقت خوابیدن می‌کشید و به او می‌فهمانید که بیا بخوابیم.

صبح که اهل خانه درها را باز کردند، نه ارابه را دیدند، نه غول را و نه زنش را. شاید اولی را همشهری‌های خود او، که از عقب رسیده بودند، کش رفته بودند و اسب‌ها حالا در جایی بی‌دغدغه، در میان گل بومادران و علف‌های صحرایی، می‌چریدند. اما بعد که اهل خانه تفحص کردند در یک گودال مملو از زباله دو غول نر و ماده را دیدند، بادکه و دهن‌هایی که مقداری بی‌به دور آن ماسیده و خشک زده بود، لب‌به‌لب هم نزدیک رسانیده بودند و هر دو تایشان باهم مرده بودند.